

ز تو چشم بد خواه تو دور باد...

استعمارستیزی در «سووشون»



منصوره رضایی

دانشجوی دکتری
زبان و ادبیات فارسی

سووشون را اولین بار در دبیرستان خواندم؛ البته فقط چند صفحه‌اش را. از همان چند صفحه، جمله «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین‌ها بیاید» توی تمام امتحان‌ها می‌آمد. از همین یک جمله هم می‌شد فهمید یوسف - شخصیت اصلی داستان - چقدر خوب و جوانمرد است.

دبیرستانی بودیم و یچ‌بچه‌های عشق و عاشقی‌مان به راه! وقتی درسی سووشون را خواندیم و معلم ادبیات مان از یوسف بیشتر برایمان گفت و تأکید کرد که حتماً رمان کاملش را بخوانیم؛ به زری - همسر یوسف - حسودی‌مان شد و تهِ دلمان قیلی ویلی رفت! برای داشتن چنین مردی! مردی که عاشق زنش باشد؛ با بچه‌هایش مهربان باشد؛ دلسوز مردم باشد؛ شجاع و دلیر باشد؛ پولدار باشد! و خیلی از صفاتِ خوبِ دیگر... کنکورم که تمام شد و سرم از درس و تست و امتحان بیرون آمد؛ یاد توصیه معلم ادبیات مان افتادم و رفتم سراغ رمان سووشون و یک هفته تمام کارم شده بود سووشون خوانی؛ عشق یوسف و زری را دنبال می‌کردم و بقیه ماجراها را با سرعت بیشتری می‌خواندم و شاید هم نمی‌خواندم! معلم مان گفته بود سووشون همان سیاوشان است که مراسم عزاداری برای سیاوش است، اما در کل داستان، خبری از سیاوش نبود. به صفحات پایانی کتاب نزدیک شده بودم و مثل زری از کله شقی یوسف که یک تنه مقابل قلدری خارجی‌ها ایستاده بود حرص می‌خوردم و همزمان به او افتخار هم می‌کردم؛ اما آخرهای کتاب

دلم آشوب شد؛ آنجا که پای سیاوش به داستان باز می‌شد؛ همان جا که زن و مرد رفته بودند بالای تپه و منتظر

بودند سیاوش با دشمن‌ها بجنگد و شکست بخورد و کشته شود و برایش عزاداری کنند! هر چه از عشق زری و یوسف سرخوش شده بودم اینجا از پایم درآمد. وقتی زن خوشه چین به زری می‌گوید: «قربانش بروم، تک و تنها می‌آید سی میدان. دور میدان یواش یواش می‌گردد. فکری است. چطور یک تنه با آن همه دشمن لعین جرّ بکنند؟ تک و تنها، منتظر آن لعین‌ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیر و کمان. آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته... آن لعین‌ها سوار بر اسب از چهار گوشه میدان تاخت می‌کنند. سی چهل نفر می‌ریزند به سر مبارکش. جرّ می‌کنند... دهل می‌زند. آی می‌زند و می‌کوبد. آی تند می‌زند. همچنین که دل آدم از جاکنده می‌شود...»

دلم از جاکنده شد و نفهمیدم سیاوش همان یوسف است و لعین‌ها همان انگلیسی‌ها که چهار گوشه کشور را گرفته و ریخته بودند سر مردم دست خالی و حتی لقمه نان را هم از دهانشان می‌کشیدند. حالا که کمی عقل رس شده‌ام و سووشون را دوباره خواندم، فهمیدم همه آن عشق و عاشقی‌ها بهانه‌ای بوده برای نشان دادن چهره استعمار. حالا به جای سیاوش برای زنانی می‌گیرم که وقتی «چند بچه از تیره ازدهاکش، پای سگ سروان انگلیسی را زخمی می‌کنند و بعد از ترس سگ را می‌کشند، سروان هم وا می‌دارد سه تا زین بچه‌شیرده از تیره ازدهاکش توله‌هایش را شیر بدهند.» حالا به جای زری، دلم برای مادر زری می‌سوزد که به چه بدختی برای جهیزیه دخترش چرخ خیاطی زینگر خریده بود و وقتی جنگ جهانی شروع شد، دیده بود مستر زینگر، مأمور فروش چرخ خیاطی افسر شده و مقابلشان ایستاده و ۱۷ سال تمام، مردم را فریب می‌داده. حالا به جای صدای بازی یوسف با بچه‌ها، این دیالوگش یادماند که انگار همین الان دارد به زن‌های جامعه می‌گوید: «مربی‌ها و معلم‌هایی که مادرت (زری) دیده، سعی کرده‌اند همیشه از واقعیت‌های موجود دور نگهش دارند. در عوض، مقداری آداب و تصدیق و تبسم و ناز و عشوه و گلدوزی یادش بدهند. هی از آرامش حرف می‌زنند.» حالا به جای حرف‌های عاشقانه یوسف، این حرفش توی سرم تکرار می‌شود که به زری می‌گوید: «به مک ماهون - خبرنگار ایرلندی - گفتم: بله جانم، مردم این شهر شاعر متولد می‌شوند؛ اما شماها شعرشان را کشته‌اید. گفتم: پهلوان‌هایشان را اخته کرده‌اید. حتی امکان مبارزه هم باقی گذاشته‌اید که لااقل حماسه‌ای بگویند و رجزی بخوانند... گفتم: سرزمینی ساخته‌اید خالی از قهرمان. گفتم: شهر را کرده‌اید عین گورستان، پر جنب و جوش‌ترین محله‌اش محله مردستان است...»

حالا می‌فهمم که سیمین دانشور، سووشون را نوشته، بلکه زندگی کرده است. سیمین همان زری است که برخلاف زن‌های اطرافش،



سیمین دانشور
سووشون را نوشته
بلکه زندگی کرده
است. سیمین همان
زری است که برخلاف
زن‌های اطرافش
حواسش به دنیای
پیرامونش هست
چهره استعمار را
می‌شناسد و با آن
مبارزه می‌کند



حواسش به دنیای پیرامونش هست؛ چهره استعمار را می‌شناسد و با آن مبارزه می‌کند.

سیمین در یکی از مصاحبه‌هایش درباره پیشینه استعمار در ایران و انعکاس آن در رمان سووشون چنین گفته است: «مروری بر تاریخ ایران به شما نشان می‌دهد که کشور ما چهارراه حوادث بوده؛ هر که آمده، لگدی به ما زده و تا مدت‌ها نرفته. اسکندر آمده و جانشینانش سلوکی‌ها، قریب یک قرن ونیم در این مُلک جا خوش کرده‌اند. مغول آمده و ایلخانان تا مدت‌ها امان ما را بریده‌اند؛ تیموریان دست مغول را از پشت بسته‌اند. آن یکی کله‌منار ساخته؛ آن دیگری در نیشابور حتی سگ و گربه را زنده نگذاشته و تازه امرا و شاهان خودی، همواره بلای جان ما بوده‌اند. یکی شان آدمخور داشته و از ریخت هر که خوشش نمی‌آمده به آدمخورش دستور می‌داده که «بخورش». آن دیگری انتقام خواجگی خود را از مردم کرمان گرفته و یک چارک چشم. مقدار دقیقش را نمی‌دانم. از مردم بی‌گناه درآورده. شما در تاریخ کمتر کشوری می‌خوانید که حکمرانی یا پادشاهی، برادران و پسران خود را از ترس رقابت آنها با خودش کشته باشد یا کور کرده باشد و در دویست و اندی سال اخیر. شاید هم بیشتر، اگر از صفویه و از جنگ ایران و عثمانی به تحریک غرب، حساب کنیم. استثمار و استعمار غرب از نوع کهنه و نویش، شیره جان ما را مکیده، هنوز هم دست از سر ما برنمی‌دارد. تازه آخرین پادشاه این کشور چرا بایستی به جای آن که از مصدق پشتیبانی کند با ایدون و آیزنهاور گاویندی کرد؟ حالا در جمهوری اسلامی با وجود خواست درست و محکم «نه شرقی، نه غربی» چقدر هم شرق و غرب بر ایمان خط و نشان می‌کشند و گربه می‌رقصانند؟ در «سووشون» به ایهام بر داغ‌های مردم ایران گریسته‌ام، اما امید هم داده‌ام.»

حالا مفهوم نمادین چند خط پایانی سووشون را می‌فهمم. آنجا که «زری، از همه چیز دلش به هم خورده بود. حتی از مرگ، مرگی که نه طواف، نه نماز میت و نه تشییع جنازه داشت...» آنجا که زری، پیام تسلیت مک ماهون را برای خسرو و عمه ترجمه کرد:

«گربه نکن خواهرم. در خانه ات درختی خواهد رویید و درخت‌هایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت. و باد، پیغام هر درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و درخت‌ها از باد خواهند پرسید: در راه که می‌آمدی، سحر را ندیدی؟»

